

آئینہ شمعہ ان
طلا

حسبتلی مستغان

آئینه شمعدان طلا

به همراه مروری بر زندگی و آثار حسینقلی مستعان

حسینقلی مستعان



حسینقلی مستعان نه فقط به عنوان شاخص پاورقی‌نویسی داستانی در ایران ، بلکه به عنوان نویسنده‌ای جریان ساز که سهم بسیاری در کتابخوان شدن چند نسل از مردم این دیار داشته ، نویسنده‌ای شایان توجه و احترام است . هرچند ذکر این نکته ضروری است که مستعان به پاورقی‌هایش معروف بود ، نه به عنوان داستان کوتاه نویس ، تلقی او نیز همچون دیگر پاورقی‌نویسان آن روزگار از داستان کوتاه ، بسیار با تلقی امروز متفاوت بوده و البته از کیفیت پایین‌تری هم از پاورقی‌هایش برخوردار است .

اما با این حال این داستان ، خواننده را با قلم و نوع نگاه مستعان آشنا می کند . رسم الخط داستان تغییر نکرده و از کتاب «مثل خدا که مال همه است» ، انتخاب شده که مجموعه داستانی است در برگزیده داستانهای کوتاهی که مستعان در اواسط دهه سی در مجله رادیو نوشته و توسط انتشارات امیرکبیر در میانه دهه پنجاه منتشر شده .

پسرم ، هرمز ، دبیرستان را بزحمت تمام کرد و پس از آن بهیچ قیمت حاضر نشد به مدرسه رود . اصولاً استعداد درس خواندن نداشت . بعضی آشنایان به من می‌گفتند که این بچه چون همیشه جیبش پر پول است درس‌خوان نمی‌شود . من به این حرف معتقد نبودم . فکر می‌کردم که بی‌پولی ، خصوصاً برای جوان ، سرچشمه همه بدی‌ها است ؛ هرچه می‌خواست می‌دادم . از مادرش هم می‌گرفت ؛ نمی‌توانستیم مضایقه کنیم ، ما بودیم و آن همه ثروت و این یک دانه پسر . وقتی که ترک تحصیل گفت بیست و پنج سال داشت . اتومبیل من زیر پایش بود و روز و شب ول می‌گشت . البته این خوب نبود . این‌جا و آن‌جا دست و پا کردم ، پول فراوان هم خرج کردم ، تا یک کار حسابی برای او پیدا شد . وقتی که اصرار مرا شنید گفت :

«فقط به یک شرط قبول می‌کنم و سرکار می‌روم .» گفتم به چه شرط ؟ گفت به شرط آن که «زهره» را برایم بگیرید !

به مادرش گفتم : زهره کیست ؟

گفت : به! نمی شناسی ! آنقدر دنبال پول درآوردن هستی که پیش چشمت را هم نمی بینی ! زهره به این خوشگلی که اسمش در همه محل ، بلکه در همه تهران پیچیده است !

- هیچ نشنیده ام ، کجاست ؟ دختر کیست ؟

- همینجا ، روبروی خانه مان ، دختر مسعود خان .

- آه ! مسعودخان ؟ همسایه مان . رفیق خودمان ؟

- بله دیگر ؛ دخترش زهره یک پارچه جواهر است . خوشگلیش بکنار ، درس خوانده است ، دانشکده های زبان و ادبیات را پارسال و امسال تمام کرده ، آنقدر با کمال و خوش اخلاق است که نپرس و نگو ؛ آنقدر هنرمند است که راستی راستی از انگشت هایش طلا می ریزد .

- بارک الله ! به به ! چه خوش سلیقه است هرمز که همچون دختری را زیر چشم گذاشته ! بگو ببینم دختره نجیب هم هست ؟

- اوه ! لنگه ندارد . من که در عمرم دختر به این نجیبی ندیده ام . هیچکس تاکنون نتوانسته است بگوید بالای چشمش ابرو است .

- این از همه بهتر است ؛ البته باید عروس ما که پشت اندر پشت نجیب و باشرف بوده ایم ، براستی نجیب باشد . خود مسعودخان هم خوب آدمی است ، از خوبی هم آنطرف تر است . بارهای به این مرد نازنین گفته ام که خوب نیست آدم اینقدر خوب باشد ! شب و روز دنبال کار مردم است ، به دوست و دشمن مهربانی می کند ، در هر کار خیر پیشقدم می شود ، مثلا چند ماه پیش که زلزله آمده بود من در دعوت انجمن دویست و پنجاه تومان چک دادم او هزار و پانصد تومان پول نقد داد . در صورتی که خودش است و ماهی پانصد تومان حقوق معلمی و چهارصد تا پانصد تومان کرایه دو تا خانه کوچولو که دارد . در این دوره زمانه ، با داشتن پنج شش تا بچه ، ماهی حداکثر هزار تومان ! تقریبا خرج یک روز ما ! آنوقت هزار و پانصد تومان یک جا اعانه به زلزله زدگان می دهد ! همان روز بهش گفتم : برادر ، معذرت می خواهم ، باید

بگویم که عقل درستی نداری! اما نمی‌دانستم که دختر به این خوشگلی و با کمالی که تو می‌گویی دارد.

- بله، دختر بزرگش زهره، اما تو خیال می‌کنی به هرمز می‌دهندش؟
- البته که می‌دهند! از خدا می‌خواهند! از من به یک اشاره از مسعودخان بسر دويدن!

- اما تا حالا همه خواستگارهایش رو رد کرده‌اند. هشت و نه سال است که خواستگارهای رنگارنگ می‌آیند و می‌روند، از وقتی که پانزده سالش بود، اما پدر و مادرش همه را رد می‌کنند.

- البته حق دارند. دختر به این خوبی را به همه کس نمیشود داد. یک دختر خوشگل باسواد، باتربیت، نجیب از ده تا ملک شش‌دانگی بیشتر ارزش دارد! باید خواستگاری مثل من از در خانه شان وارد شود! خواهی دید که بمحض آنکه من دهان بازکنم دختره را دو دستی تقدیم خواهند کرد و همه چیزش را هم برعهده خودم خواهند گذاشت؛ من هم کوتاهی نخواهم کرد، دویست و پنجاه هزار تومان مهرش خواهم کرد، یک عمارت بزرگ هم برای هرمز خواهم ساخت، بهترین اثاث و اسباب را هم که چشم همه خیره کند، برایش مهیا خواهم کرد و به مسعودخان هم خواهم گفت که یک پرکاه هم به عنوان جهیز همراه دخترش نکند.

- نمی‌دانم، ممکن است باز هم قبول نکند؛ خیلی از خواستگارهایش هم پولدار و گردن کلفت بوده‌اند.

- خود دختره اینها را رد می‌کند یا پدر و مادرش؟

- درست نمی‌دانم. من که رفت و آمدی باهاشان ندارم، اما شنیده‌ام که حرف دختره پیش پدر و مادرش خیلی در رو دارد.

- تو چه می‌دانی! شاید او هم گلویش پیش هرمز گیر کرده و همه خواستگاران را رد کرده است در آن امید که ما برویم برای هرمز خواستگاریش کنیم. غافل نباش، هرمز جوانی است خیلی خوشگل و خوش هیكل و تو دل برو؛ در همه تهران شاید چهار تا نظیر نداشته باشد! حتما توانسته است دل دختره را ببرد...

- نمیدانم . شاید .

هرمز را احضا کردم . رک و راست حرفهایم را به او زدم ، قول گرفتم که آدم باشد ، فکر زندگی بیفتد و دست از ولگردی بردارد . بعد با عجله پنجاه شصت بنا و عمله و مهندس در آن قطعه زمین شمالی سه هزار و پانصد متری که در خیابان تخت جمشید دارم و ریختم تا زود زود یک عمارت چهارطبقه خیلی عالی بالا ببرند . بعد شخصا از مسعودخان وقت گرفتم ، به خانه‌اش رفتم و تقریبا به محض ورود و بی مقدمه گفتم :

- بین من و شما از این حرفها نیست ، نه تعارفی ، نه تکلفی . پسر من هرمز را که می شناسید ، آمده‌ام تا زهره خانم را ، براش خواستگاری کنم ، همه اسبابش هم فراهم است ، بمبارکی و میمنت پس فردا که شب جمعه است عقد می کنیم ، شب جمعه بعد جشن عروسی مفصلی راه می اندازیم و دستشان را توی دست هم می گذاریم . راجع به قرار مدارش هم یقین دارم که همه چیز را به اختیار خود من خواهید گذاشت ؛ اگر هم مایلید خودتان تعیین کنید حرف ندارم ؛ هرچه شما بگویید چهار برابرش را برعهده می گیرم ! وقتی هم تعیین کنید که هم امروز ، مثلا یک ساعت دیگر خانم با هرمز بیایند خدمت شما و خانم برسند و عروس و داماد هم در یک اتاق دیگر ساعتی دو بدو بنشینند صحبت کنند تا روشن به هم باز شود .

مسعودخان که با با حوصله گوش به گفته های من داده و قیافه آرام و محبت آمیزش هیچ تغییر نکرده بود ، با لبخند شریں همیشگیش گفت :

- عجب ! به این زودی عروس و داماد هم شدند !

- بله دیگر ! بین ما این حرفها نیست ، این قیدهها نیست !

- اختیار دارید آقا ؛ به این سادگی و سهولت که شما می گوئید چقدر هم نمیتوان خرید .

با تعجب گفتم :

- صحبت خرید و فروش نیست؛ دو جوان هستند که پدر مادرهایشان همدیگر را می‌شناسند؛ خودشان هم یکدیگر را می‌پسندند؛ شاید هم قبلاً پسندیده باشند. هرگز را که من می‌دانم این دختر خانم را از جان و دل می‌خواهد، زهره خانم هم شاید خواهان او باشد؛ والله و اعلم! پس دیگر معطلی ندارد! همه وسایل فراهم است؛ پس فردا عقد می‌کنیم. الان می‌روم دستور می‌دهم. انگشتر و دیگر اسباب عقد حاضر است؛ یک آینه و یک جفت شمعدان هفت شاخه طلا در منزل آماده داریم؛ خیال نکنید که کهنه است؛ خیر آقا، چند وقت پیش دیدم و خوشم آمد و بنام هرگز خریدم. لباس عروس را هم اگرچه بنا باشد دو سه هزار تومان بیشتر اجرت بدهم، امیدوارم یکروزه بدوزند. همه مهمانان را هم با اتومبیل می‌فرستم دعوت کنند.

مسعود خان خنده‌یی کرد و گفت:

- عجب! یک دختر کور و شل میانه مانده را هم اینطور شوهر نمی‌دهند. بعلاوه. آقا، شما می‌دانید که من آدم رک و بی‌پروایی هستم و عقیده‌ام را همیشه بی‌پیرایه و بی‌پرده پوشی می‌گویم. نه هرگز دروغ می‌گویم هرچند که سرم برود، و نه هرگز اهل مجامله و چاپلوسی هستم، هرچند که همه دنیا دشمنم شوند. من برخلاف شما از احوال اهل محل خوب آگاهم و پسر شما را هم خوب می‌شناسم؛ این جوانی است درس نخوانده، خودخواه، بی‌معرفت، ولگرد، غالباً مست، و دوست و معاشر یک عده بی‌سروپا، روز و شب با اتومبیل شما دنبال زنها و دخترهای مردم، مورد نفرت و احتراز همه خانواده‌های نجیب محل، شب‌ها تا نیمه شب در عرق فروشی‌ها و کاباره‌ها! واقعا خیال می‌کنید مردم کورند یا دخترشان را از سر راه پیدا کرده‌اند که به این جوان زن بدهند، آنهم اینطور بی‌مقدمه و با دست پاچگی! من اگر یک قالیچه خرسک را می‌خواستم بفروشم، اینطور برق آسا معامله نمی‌کردم چه رسد به یک دختر، آنهم دختری مثل زهره که گذشته از همه چیز برای خود شخصیتی و عقیده‌ای و نظریاتی در زندگی دارد و من اگر جانم برود هرگز حاضر نیستم شوهری را، هر چند بی‌نهایت خوب باشد، به او تحمیل کنم.

چه رسد به پسر شما هرمزخان!

واقعا عجب کردم از حوصله‌یی که به خرج دادم . نگذاشتم خنده از صورتم محو شود .
گفتم :

-اولا که آقای مسعود خان ، من یقین دارم موضوع تحمیل در میان نیست و زهره خانم هرمز را قبول خواهد کرد . ثانيا هرمز این طورها که شما می‌گویید نیست . البته جوان است و هر جوان جوانی‌هایی دارد ، اما از یک طرف قول داده است که بمحض آنکه موضوع عروسیش قطعی شود آدم مرتبی بشود ، سر کار برود و گردش‌ها و کارهای جوانی را که همه ما در جوانی‌مان کرده‌یم کنار بگذارد و همه دنیا باشد و زنش ، از طرف دیگر من و شما هم بالا سرش هستیم و نمی‌گذاریم دست از پا خطا کند . خواهش می‌کنم حرف را کوتاه کنیم و قرار کارمان را بگذاریم .
ایندفعه قدری ابرو در هم کشید گفت :

-بگذارید آب پاکی را روی دستتان بریزم ، اول آنکه بر فرض خود زهره موافق باشد من جدا ایستادگی خواهم کرد و نخواهم گذاشت این کار صورت بگیرد ؛ دوم آنکه اگر بدانم زهره آنقدر دختر احمقی است که به این جوان علاقه مند شده است ، اسم خودم را از روی او بر می‌دارم . اما خاطرتان کاملا جمع باشد و من ، هنوز با زهره حرف نزده ، قول می‌دهم که او هرگز به این مزاجت راضی نخواهد شد .

از در دیگر وارد شدم ، ثروت بیحسابم را بخش کشاندم و چون صداهایی از پشت در اتاق شنیده بودم و احتمال می‌دادم که که زن مسعودخان و بچه‌هایش و شاید زهره هم پشت در باشند ، با صدای بلند و با لحن بسیار جداب گفتم :

- بخدا قسم دیگر چنین فرصتی پیش نخواهد آمد ؛ من هستم و چند میلیون ثروت و یک درآمد حداقل ماهی صد هزار تومان و این یک پسر . همه را به پای پسر و عروسم میریزم . این دختر از همه ملکه‌های جهان بهتر زندگی خواهد کرد ، الان در گاو صندوق خودم و در صندوقخانه مادر هرمز ، چند جعبه جواهر هست که قیمت هر کدامش از یک میلیون تومان شاید بیشتر باشد . انگشتری‌های برلیانی از قدیم داریم که لنگه‌شان در تمام ایران پیدا نمیشود ، با همه چیز دیگر ؛ همه اینها مال عروسم خواهد بود . اتومبیل خودم را که بیست روز پیش ، هشتاد هزار تومان خریده‌ام به

هرمز می‌بخشم و یک ماشین بهتر از آن هم بنام عروسم میخرم . الان در بهترین نقطه خیابان تخت جمشید در یک زمین سه هزار و پانصد متری ، یک فوج بنا و علمه و مهندس دارند با کمال عجله ، یک عمارت چهار طبقه بالا می‌برند : هزار و دویست متر زیر بنا است ؛ تا یک ماه دیگر حاضر میشود و مال عروس و داماد است ، اصلا قباله‌اش را به اسم عروسم خواهم کرد . در نظر گرفته‌ام دویست و پنجاه هزار تومان مهرش کنم ؛ اگر به شتر هم بگویند به روی چشمم . این را هم حاضر نیستم که عروسم چیزی از خانه پدرش بیاورد ، یک چک هم اگر اجازه بدهید الان به عنوان شیربها تقدیم می‌کنم : دویست هزار تومان یا اگر بخواهید بیشتر ! تصمیم گرفته‌ام الان که از اینجا بیرون میروم یک سر بروم دو بلیط دو سره هواپیما برای آمریکا بگیرم ، شب جمعه آینده که عروسی کردند ، صبح شنبه هر دوشان را روانه آمریکا کنم ، پنج شش ماه یک سال در آمریکا و اروپا و هر جای خوب دیگر دنیا بگردند . یک میلیون تومان هم که خرجشان بشود اهمیت ندارد . بعد برمی‌گردند و در عمارت جدیدشان که هم اسباب و اثاثش را از فرنگ وارد خواهم کرد ، خوش و خرم و سعادتمند زندگی می‌کنند .

مسعود خان پس از شنیدن همه این حرفها سری تکان داد و گفت :

من آقا ، همه این فرمایشهای شما را ناشنیده می‌گیرم ! گوش من و زن و بچه‌ام از این حرفها پر است . شما اولین کسی نیستید که دورنمایی چنین قشنگ برای زندگی به دختر من پیشنهاد می‌کنید ؛ اما زناشویی امر دیگری است و ثروت و جلال امری دیگری . زناشویی ، هماهنگی می‌خواهد ، احترام می‌خواهد ، انسانیت می‌خواهد ، موافقت دل و جان می‌خواهد ، شرف و حیثیت می‌خواهد ، مروت می‌خواهد ، نجابت می‌خواهد ، و از لحاظ اقتصادی فقط احتیاج به آن اندازه دارد که زن و شوهر بتوانند زندگی متوسط راحتی داشته باشد و دستخوش فقر و ناداری نشود ، تقریبا مثل خود من که یک عمر با کمال خوشی و با داشتن عائله‌یی بزرگ زندگی کرده و هرگز محتاج خلق نبوده‌ام .

باز هم اصرار ورزیدم ، باز هم استدلال‌های رنگارنگ کردم و سرانجام به او گفتم :

- شما مطلب را به اطلاع زهره خانم برسانید و نظر خودش را جویا شوید . با لحنی محکم و سرشار از اطمینان گفت :

- بسیار خوب ، همه اینهار را به او خواهم گفت ، اما می‌دانید جوابش چه خواهد بود ؟
- هر چه باشد به من اطلاع می دهد .

یک ساعت بعد کلفت‌شان به خانه ما آمد گفت :

- آقا گفتند که راجع به آن موضوع صحبت کرده‌اید ، و ؛ خواهش کردند که شما دیگر موضوع را دنبال نکنید .

آنقدر عصبانی شدم که دلم می‌خواست بروم سر مسعودخان را از تن جدا کنم . چند روز هم واسطه و وسیله تراشیدیم ، نتیجه بدست نیامد . هرگز که کفرش درآمده بود تهدید می‌کرد که دختره را خواهد ربود و پدر و مادر او را در مقابل امر انجام یافته قرار خواهد داد ! به هزار زحمت آرامش کردیم . خودم و خانم همه کارهامان را گذاشتیم و دنبال دختر خوب گشتیم تا یک دختر خیلی خوشگلتر از زهره که اتفاقاً تحصیل کرده هم بود و چند سال هم در اروپا و امریکا بسر برده بود و پدرش هم نسبت به مسعود خان ، مرد متمولی بود برای هرگز پیدا کردیم . به مناسبت عروسی آنها چندین جشن بسیار بزرگ گرفتم که صدایش در همه شهر پیچید . بعد هم فرستادمشان به آمریکا .

دو سه ماه بعد رفتن آنها در خانه مسعود خان مجلس عقدکنان بسیار کوچکی با حضور ده دوازده نفر تشکیل شد . زهره به یک دبیر جوان شوهر کرده بود ، و من پس از آن گاه می دیدم این جفت جوان را که بازو در بازوی هم صحبت کنان به خانه مسعودخان می‌آیند .

از هرگز و زنش تا چهار پنج ماه هر هفته و بعد از هر پانزده روز یک دفعه کاغذ می‌سید . پس از آن به یک ماه و دو ماه کشید . یک دفعه سه ماه و نیم گذشت و خبری از آنها نرسید ؛ تلگراف هم کردم بی جواب ماند ؛ به وزارت خارجه و به سفارت و به هر جای دیگری که عاقل می‌رسید رفتم تا آنکه رونوشتی یک نامه سفارت به من واصل شد .

حاوی این سطور : «... هرگز شب پانزده سپتامبر گذشته در یک کاباره مزاحم یک زن جوان شوهردار شده با شوهر او به نزاع پرداخته و او را مجروح کرده و به این جرم مراعات تخفیف به هشت ماه زندان محکوم شده بود . دو ماه پس از رفتن او به زندان ، خانومش خانه را ترک گفت و با یک دوست هرگز به ماساچوست رفته بود . هرگز پس از پایان یافتن مدت زندان به ماساچوست عزیمت کرد ، از آنجا پس از دو هفته تنها بازگشت و زندگی ماجراجویانه‌ای آغاز کرد بطوری که چند دفعه مورد اعتراض پلیس قرار گرفت و جریمه پرداخت و دو دفعه به پاسگاه پلیس جلب شد و پس از آن به وی اخطار شد که حداکثر به فاصله پانزده روز خاک آمریکا را ترک بگوید : اما متأسفانه پیش از انقضا این پانزده روز در ساعت بیست و سه روز دوازده ژوئن در حال مستی با اتومبیل شخصی‌اش که سرنشینان آن یک مرد دیگر و سه زن جوان و همه مست بودند ، در جاده نیوجرسی به سختی به یک درخت تصادف کرد و ماشین سرنگون شد و خود او با سه تن از سرنشینان اتومبیل هماندم یا قبل از رسیدن به بیمارستان درگذشتند و یک تن دیگر نیز سه روز بعد بدرود به زندگی گفت...»

عروسم نیز باز نگشت ؛ خبری از او ندارم .

دنیا برای خودم و زخم از تنگنای گور هم وحشت انگیزتر است . زخم چند روز پیش ، از بستر بیماری برخاست . من هنوز بستر را ترک نگفته بودم ؛ امروز که حالم قدری بهتر بود ، زخم خواهش کرد که ساعتی به بالکن جلوی اتاقم بروم دم آفتاب بنشینم تا اتاقم را جارو کند . عصا زنان بیرون آمدم و روی صندلی دسته‌داری که کنار نرده بود نشستم . در خیالات غم افزایم غوطه‌ور بودم و از مردم و اتومبیل‌هایی که در خیابان رفت و آمد می‌کردند چیزی جز صورتهای غبار گرفته نمی‌دیدم . با این همه ناگهان تکان خوردم : یک منظره بدیع نظرم را سوی خود کشانده بود ، زهره را دیدم که با شوهرش به خانه پدرش می‌روند . یک کالسکه بچه ارزان قیمت ساخت ایران را هر کدام با یک دست گرفته بودند و صحبت کنان و لبخند زنان

پیش میراندند : یک پسرک شش هفت ماهه در کالسکه بود که مثل جواهر می درخشید .

جلوی در روبروی خانه من توقف کردند ، صدای قهقهه خنده کودک به گوشم می رسید .

در را مسعود خان باز کرد ؛ مثل این بود که در بهشت به روی همه این افراد باز شده است ؛ بازوهای لاغر مسعود خان بچه را از میان کالسکه می ربود ؛ بچه تلاش و هیجانی داشت تا زودتر در آغوش محبت جای گیرد . همه این چیزها برقی عجیبی داشت که دنیا را پیش چشم من سیاه می کرد . پیش از آنکه آنها ناپدید گردند و در بسته شود برخاستم و به اتاقم بازگشتم ؛ صدای ناله منقطع زخم متوجه ام کرد که او کنار یک دولابچه دیواری ایستاده است و چیزی متروک را که مدتها در کنج دولابچه پنهان مانده بود ، بر میدارد تا از آنجا هم دورترش اندازد ؛ نگاه می کردم و می لرزیدم و اشک بر گونه ها می دوید ! این آئینه و شمعدان طلای هرمز بود ؛ غبار گرفته بود ، بد رنگ شده بود ؛ آئینه برق نمی زد ؛ شمعدان ها مثل اسکلت مرده بودند .

